



فصل اول

جوان هوشمند و دوراندیش در جستجوی مدیری شایسته و باکفایت بود. می خواست با او کار کند. آرزو داشت روزی خود نیز مدیر شایسته‌ای شود.

این جستجو سالیان بسیاری او را به گوشه و کنار جهان کشانده بود. برای مطالعه و تحقیق مدتی را در شهرهای بزرگ و کوچک گذرانده بود.

با مدیران مختلفی صحبت کرده بود: با رؤسای ادارات و سازمان‌های دولتی، با افسران ارتش، مدیران پروژه‌های ساختمانی، با مدیران اجرایی شرکتها، رؤسای دانشگاه‌ها، مدیران مغازه‌ها، رستوران‌ها، بانک‌ها و هتل‌ها؛ با مردان و زنان از پیر و جوان به گفتگو نشسته بود.

به هر اداره و موسسه کوچک و بزرگ، تجملی و ساده، با نمایشگاه و بدون نمایشگاه سر کشیده بود.

در این جستجو کم‌کم با حقیقت طیف مدیریت افراد آشنا شد. ولی از آنچه می‌دید، همیشه احساس رضایت نمی‌کرد.

با مدیران سرسختی که سازمان آن‌ها به قیمت باخت کارکنانشان برنده بود، ملاقات کرد. بعضی از مسؤولان این سازمان‌ها تصور می‌کردند آنها مدیران خوبی هستند، در حالی که نظر کارکنانشان غیر از این بود.

هرگاه جوان به دفتر چنین مدیران سرسختی می‌رفت تا از آن‌ها بپرسد "خود را چگونه مدیری می‌دانید؟" جواب‌هایی می‌شنید که تنها اندکی با هم تفاوت داشتند. به او می‌گفتند: «من مدیر مستبدی هستم؛ همیشه سوارِ کار هستم. موقعیت‌ها رو به درستی مدیریت می‌کنم؛ سرسخت و واقع بین هستم، هدف من سود سازمان است.»

در لحن گفتار آنان تکبر و غرور حس می‌شد و علاقه‌شان مطلقاً به نتایج بود.